



فصل پانزدهم:

هرمیون با دستپاچگی گفت :

هری حالا ما باید چی کار کنیم ؟

هیچی چی کار می تونیم بکنیم فعلا بهتره خونریزی شو بند بیاریم بعد حافظشو اصلاح می کنیم

هرمیون و هری طی بیشتر از 30 دقیقه هر گونه اقدامی که لازم بود برای بهبودی رون انجام دادن هرچند هریک به دلیلی دلخوشی از او نداشتند اما نمی توانستند بی تفاوت از او بگذرند

-فکر می کنم هر کاری از دستمون بر می اومد رو انجام دادیم حالا فقط کافیه حافظشو

اصلاح کنیم و یه فکری هم برای علت جای زخم براش بکنیم

بوضوح رنگ رون با شنیدن این حرف از آنی که بود بیشتر پرید

هری چوبش را درآورد و نگاهی به رون انداخت

رون بشدت در حال تقلا بود بلکه شاید بتواند خود را از شر طلسم قفل بدن نجات دهد

صورتش گر گرفته بود و التماس از نگاهش می بارید

-هرمیون.... من نمی تونم این کار خودته

و به رون پشت کرد:اگه تو می خوای ذهنشو پاک کنیم بهتره خودت اینکارو بکنی

هرمیون نگاهی به رون انداخت و حالتش سردرگمی اش را نشان می داد

-من نمی دونم بنظر تو کار درستیه؟

رون بشدت تقلا می کرد تا بلکه حرفی بزند و بلاخره فهمید چه باید بکند بله با ارتباط ذهنی



به هرمیون گفت :

فقط بزارین من حرف بزمن

-هری اون می خواد حرف بزنه

-باشه باشه

هری با تکان دادن چوبش طلسم را از روی رون برداشت

رون با زحمت روی تخت نشست و بی مقدمه گفت

-هرمیون خواهش می کنم اینکارو با من نکن

با بر افروختن هرمیون ,رون خیلی زود به اشتباهش پی برد

هرمیون که با این حرف یاد گذشته افتاده بود خشمی ناگهانی او را دربر گرفت و فریاد زد :

چی!!!!!!به همین زودی فراموش کردی ...یادت رفته که همین چند وقت پیش این من بودم که

بهت التماس کردم رون اینکارو با من نکناما تو چی کار کردی ؟ زود باش بگو به هری

بگو..... بگو که براحتی پشتتو به من کردی و رفتی با اون

بغض نگذاشت حرفشو ادامه بدهد صورتش را برگرداند تا اشکهایش را پنهان کند

رون به سمت هری برگشت: تو واقعا...واقعا...هری هستی؟

هری آهی کشید :آره رون من هریم ...هیچ وقت باور نمی کردم تو چنین کاری رو بکنی

خیانت اونم از رون ویزلی باور نکردنیه

-منرون با آخرین توانش اشکشو پس زد و غرورش را شکست و با سری پایین افتاده

گفت: من اشتباه کردم می دونم و اینم می دونم معذرت خواهی هیچ چیزی رو عوض نمی کنه



اما من خیلی زود پشیمون شدم ... من وسوسه شدم اما حالا خیلی دیره.... برای همه چی...
اون الان بارداره و من هم آواره نه این سمتو دارم نه اون سمت...
رون سرشو بالا آورد و به سمت هرمیون نگاه کرد:هرمیون من معذرت می خوام...میدونم
که... هری من چهار سال تموم بدنبال تو سرتاسر انگلستان رو گشتم من بعد از رفتن تو
اول یکدفعه ترفیع گرفتم روزگار کم کم به کام من شد و فکر می کنم خودمو گم کردم اما
سرنوشت خیلی بدتر از اون خوشی که به من داد رو از من گرفت اول هرمیون ,بعد خانواده ام
,بعد پست و مقامم, و حالا هم که تو جلومی و من دوباره دارم تورو هم از دست میدم منو
بیخس ..خواهش می کنم هر کاری می خوای با من بکن اما این کارو نکن ...
هری نمیتوانست منکر اذحساسی شود که او را به سمت بهترین دوستش میکشاند اما
نمیتوانست کاری را که رون با هرمیون کرده بود ندید بگیرد:تو چیکار میکردی رون...آگه من
این کارو با جینی میکردم؟
رون سرش را پایین انداخت: تو این کارو نکردی...تو مثل من نبودی...قول میدم جبران کنم .
4 سال بدنبالت گشتم و حالا که جلومی...اشک بلاخره بر او پیروز شد و از چشمانش سرازیر
شد هرمیون هم که زخم خرده بود و تلخی اون رو میدونست اشک می ریخت
هری طاقت این صحنه رو نداشت با وجودی که میدانست حماقت های رون تمامی
ندارد...نمیتوانست به سادگی احساسات هرمیون را ندیده بگیرد:تصمیم با توئه هرمیون . اون
به تو بد کرده و خودت میدونی
هرمیون نگاهی پر تشکر به صورت هری انداخت.میتوانست در چهره او ناراحتی و عذابی را



ببیند که به خاطر او پس زده میشد. نمیتوانست به سادگی رون را از هری بگیرد: رون تو با من کاری رو کردی که هیچ کس با من نکرد تو همه ی زندگی من رو از من گرفتی و منو به پستی کشوندی. اما خوب گوشاتو وا کن ببین چی می گم من می زارم تو از اینجا بری وای به حالت آگه به سرت بزنه کاری نکنی, باید هرچه دیدی فراموش کنی به هیچ کس حرفی نمیزنی ... هری حالا همه ی زندگی منه آگه بخوای اونو از من بگیری ...خودم می کشمت هرمیون با چنان قدرتی این حرف رو زد که موی تن هر دو مرد با شنیدن ان سیخ شد باز هریک بدلیلی

هری با محبت نگاهی به هرمیون انداخت و وقتی چشمهای هرمیون متوجه ی نگاه او شد تازه به یاد آورد چه گفته و از خجالت سرخ شد هری خیلی به او مدیون بود هرمیون برای او همه کار کرده بود و زندگی دوباره به او داده بود و او احساس می کرد یک عمر به هرمیون بدهکار است

هری ادامه داد :

-رونالد ویزلی تنها کاری که می تونم برای تو بکنم اونم بخاطر دوستی قدیمیون اینه کههری چوبشو در آورد و رنگ از رخسار رون پرید اما همین که هری اونو به سمت شقیقه ی خود نشانه رفت رون نفسی از روی آرامش کشید با نگاهی تشکر آمیز به او کرد. هری رشته های نازک ولی طویل به رنگ نقره ی فام از شقیقه اش خارج کرد و با ظاهر کردن بطری شیشه ای آنرا در آن قرار دادولی قبل از انکه شیشه رو تحویل بده طلسمی را زیر لب زمزمه کرد و آنرا بر روی بطری قرار داد تا خاطره ی موجود در ان را یکبار مصرف



کند: ما تا حالا چیز ناگفته ای با هم نداشتیم.

رون نفمید چه طلسمی بود اما کمی اخم کرد با این وجود سوالی نپرسید. از هری ممنون بود که هنوز او را محرم راز خود میداند

-حالا می تونی بری و به بچه هام بگو برگردند و خطری نیست فقط حرف اضافه زن

رون به سختی از جای خودش بلند شد و با ناامیدی به سمت خروجی حرکت کرد

هری گفت :

-ویزلی خیلی نا امید نباش شاید بزودی زود همدیگرو ببینیم من باهاتون کار دارم راستی به

خاطر طلسم... و هم زمان اشاره به زخم باند پیچی شده ی او کرد :ازت معذرت می خوام

ولی اینو بدون من همه زندگی مو مدیون هرمیون هستم اگه کسی بخواد به اون آسیب برسونه

بدتر از اینا جواب میگیره خودت با دیدن خاطره همه چیزو می فهمی

لبخندی به صورت رون نشست و او بدون بدرقه شدن از خانه خارج شد

با رفتن رون هری به سمت هرمیون برگشت و همزمان هردو با هم گفتن :ازت متشکرم

هری با محبت نگاهی کرد و هرمیون لبخندی از روی خجالت زد

-هری حالا چی می شه؟

هوا کم کم روشن میشد که صدای بلندی برخاست و سیاه پوشی ظاهر شد. نگاه سریعی به

اطرافش کرد. جایی که ظاهر شده بود محوطه ی باز سرسبزی بود. درست بیرون منطقه ی



ممنوعه. از اینجا تنها کسانی میتوانند عبور کنند که چیز خاصی را داشته باشند. چند قدمی جلو رفت.. باید از سرایشی بالا میرفت تا خودش را به قرارگاه برساند به محض اینکه دیواره ای نامرئی را احساس کرد نفس راحتی کشید. اینجا تنها محوطه ی قابل اپارات در ده کیلومتری قرارگاه بود. همین چند دقیقه قبل در درگیری با یک دشمن قدیمی حسابی صدمه دیده بود... ردای سیاهش از خون خیس بود اگر کمی در فرار تعلل کرده بود گرگینه ی پیر او را کشته بود. ناسزایی نثار لوپین کرد و لنگ لنگان از تپه بالا رفت.

بالا رفتن از تپه فشار زیادی به او وارد میکرد. آرزو میکرد کار شهر ممنوعه زودتر تمام شود تا از این سربالایی نحس راحت شود. دیگر جوان نبود. نمیتوانست به راحتی این مسیر را طی کند.

زمانی که بلاخره به بالای تپه رسید از خستگی و ضعف نقش زمین شد. در سمت چپ تپه خورشید آهسته آهسته بالا میآمد تا زندگی را به زمینیان هدیه کند اما آیا در آن حوالی موجود زنده ای هم یافت میشد؟ این را تنها چند نفر میدانستند... از آن بالا میتوانست ساختمان ویران شده ی دهکده ای مشنگ نشین را ببیند که همین چند ماه پیش به دستور لرد سیاه قتل عام شدند و حالا... اکثر آنها به عنوان اینفری، مرزداران امپراتوری مرگخواران در دریاچه ای در چهل کیلومتری آنجا بودند. دیگر چیزی از ویرانه ها نمانده بود. کار پاکسازی به زودی به اتمام میرسید..

سوزش نشان بازویش به او یادآوری کرد که باید عجله کند به زحمت بلند شد و خودش را به سمت دروازه ی قلعه ی بزرگی که خیلی ناگهانی روبرویش ظاهر شده بود رساند. چوبدستی



اش را بیرون کشید و با حرکت آن دو تیرنورانی به سمت قلعه فرستاد یکی سیاه و دیگری... از آتش... زیاد معطل نشد.

چند لحظه بعد در باز شد. بلافاصله بعد از آن مرد جوانی از سمت ساختمان قلعه لنگ لنگان جلو دوید. لاغر بود و ضعیف به نظر میرسید. لباس قرمز رنگ و رو رفته ای به سبک یونان قدیم به تن داشت. پشتش خم شده بود و با اینکه بیشتر از بیست سال نداشت بیشتر موهایش سفید شده بود.

با دیدن او رنگ از صورتش پرید. لرزان جلو آمد و تعظیمی بلند کرد. این خادم ویژه ی او بود. اگر چه در حرف شنوی به خوبی دمباریک نبود اما این لطف لرد سیاه بود که راحتی یار وفادارش را تامین میکرد.

از این دهکده ی مشنگی کمتر از سی نفر زنده مانده بودند که مانند سایرین برده وار به خدمت آنها در آمده بودند. افرادی که زبانشان از حلقشان بیرون کشیده شده بود تا اطاعت را یاد بگیرند. تا نژاد برتر را بشناسند و حد خودشان را بدانند.

البته استیو جوان چندان کودن نبود. با چند بار شکنجه شدن آموخت که باید از که اطاعت کند. هر چند که تقریباً تمام شبانه روز را کار میکرد اما باز هم وضعیتش بهتر از پسر عمومیش اندرو بود که سه سال بود اسکلتش برای یادآوری سرنوشت بردگان فراری جلوی عمارت قصر آویزان بود. و هر روز بردگان را از جلوی او عبور میدادند تا عاقبت فرار را به آنها یادآوری کنند.



از مردان دهکده ی او به جز افرادی که توانایی کار کردن داشتند همه کشته شدند. از زنها , تنها تعداد معدودی از دختران جوان زیبا که برای تفریح اربابان به کار گرفته میشدند و از کودکان....تنها کودکان زیر هشت سال که میشد روش صحیح اطاعت از ارباب را به آنها آموخت. چون تنها در این سن بود که مرگخواران میتوانند ذهن آنها را کاملا پاک کنند و هرچه از گذشته میدانند نابود کنند و بعد از آن هرچه خودمایل بودند به آنها بیاموزند. مدت زیادی طول نکشید که آنها فهمیدند هیچ راه فراری وجود ندارد. همه جای این قلعه ی شوم طلسم شده بود. هیچ راه فراری وجود نداشت. البته هر از چند گاهی در میان تازه واردین چند نفری شانس خود را برای فرار میآزمودند که سرنوشت دردناکشان عبرت سایرین میشد. راه فراری وجود نداشت

در همان روزهای اول اسارتش به بهای لنگ زدن ابدی یک پایش به خوبی اینرا فهمیده بود آنها توانایی مقابله با این افراد را نداشتند. مشخصا قدرتشان خیلی کمتر از آن بود که جلوی آنها بایستند. نه تنها به خاطر تکه چوبی که در دست داشتند و با کمک آن کارهای هولناکی انجام میدادند بلکه به این دلیل که این افراد از هیچ کار وحشتناکی رو گردان نبودند. اینرا زمانی فهمید که جیم ساندرسون همسایه ی قدیمی اش جلوی چشم آنها خوراک یک شیمر غول پیکر شد. از همان روز اول , او از دیگران جدا شده بود. اما میدانست که آنها هر روز برای کار از سرداب قدیمی قلعه خارج میشوند و تا شب در مکانی نامعلوم کار میکنند. چند بار زمانی که نیمه شب به دنبال دستورات اربابش در قلعه پرسه میزد آنها را دیده



بود که در حالیکه به حد مرگ خسته بودند از سر کار برمیگشتند. اما حرفی نمیزدند. نه به این دلیل که مسخ شده به نظر میرسیدند بلکه به این دلیل که زبانی برای حرف زدن نداشتند. آن زمان قلعه واقعا شلوغ بود. کنجایش این جمعیت را نداشت. اما الان چند ماهی بود که همه ی مردها را به جای دیگری منتقل کرده بودند و کودکان در همان روزهای اول به مقصدی نامعلوم از آنجا رفته بودند... او و چند زن جوان، تنها اسیران این قلعه بودند. درست بیاد داشت روزی که بعد از کشتار دهکده آنها را به این مکان شوم منتقل کردند، در حالیکه احساس میکرد دستهایش با طنابی نامرئی بسته شده...

همه ی آنها را در باغ بزرگ پایین قلعه ردیف کرده بودند. هیچ کس قادر به حرکت و حرف زدن نبود... حتی نمیتوانستند بر فجایعی که بر سر عزیزانشان آمده بود اشک بریزند. قتل عام کنندگان با نفرت به آنها چشم دوخته بودند گویی به مشتی زباله نگاه میکردند در همین زمان در چوبی بزرگ قلعه باز شد و شنل پوشی از آن خارج شد. همزمان با ورودش وحشت و ترس شنل پوشانی را که در دو طرف دسته ی اسیران ایستاده بودند گرفت. میتوانست لرزش آنها را احساس کند. زمانی که صوت او را دید خودش هم به لرزه افتاد... پوستی سفید و بی روح. چشمان سرخ و بینی شکاف مانندش هر کس را به وحشت میانداخت همه ی شنل پوشان با هم قدمی عقب رفتند و تعظیم کردند. از کنار هر کس که میگذشت از وحشت میلرزید. پشت سر او مردی با موهای جو گندمی و بینی عقابی حرکت میکرد هنوز خون مشنگهای بی گناه از لباسش میچکید... چند رشته ی تیره ی موهایش ته



مانده ی جوانی اش بود. با این حال برخلاف سنش تمام موهایش روغن زده مینمود چشمان سیاهش هیچ احساسی نداشت... گویی به سادگی میتوانست دهها برابر افرادی که امشب قتل عام کرده بود را بکشد

زمانیکه شنل پوش کریه چهره که به نظر رئیس سایرین میآمد جلوی اسیران متوقف شد مرد مو روغنی چوبدستی اش را بالا آورد. بلافاصله کمر اسیران شروع به خم شدن کرد تا در حالت تعظیم قرار گرفت.

ولدمورت نگاهی پر نفرت به چهره ی اسیرانش کرد. جیغ وحشت زده ی کودکان در زیر طلسم سکوت خفه میشد... با حضور مرد سکوتی مرگبار همه جا را گرفت. همانطور که با نفرت به اسیرانش نگاه میکرد دستور داد: آنتونی... بیا جلو

شنل پوشی تقابدار جلو دوید: این بی ارزشها رو ببر به سیاهچال... یادشون بده کی رئیس... یادت باشه تا یک هفته دیگه باید برای مراسم آماده باشن و بعد وظایفشون شروع میشه

مرد تقابدار تعظیمی کرد و عقب ایستاد
صدای سرد دستور داد: پارکینسون...

صدای زنانه ای از پشت نقاب شنل پوش درشت هیکلی که تعظیم کرده بود جواب داد: ارباب!
اون زنها رو ببر به زیر زمین... یادشون بده چطور به اربابانشون خدمت کنند... افراد من نیاز به تفریح دارن

و در مورد اون توله ها...



ولدمورت نگاه مرگباری به ده دوازده کودک وحشت زده که طلسم سکوت جیغشان را خفه کرده بود کرد: هر چی از گذشته تو ذهنشونه پاک کنین. بهشون بفهمونین که تنها دلیل بودنشون خدمت به اربابشونه. یادشون بدین چی هستن و باید به کی خدمت کنند. جنهای خونگی خدمت به نژاد برتر رو به اونا آموزش میدن... کارتون که تموم شد به سوروس گذارش بدین

بله سرورم

اوه راستی

ولدمورت به پشت سرش نگاه کرد: سوروس... من سر قولم هستم... خدمت رو انتخاب کن مرد مو رو غنی تعظیمی کرد. جلو آمد و برده های جدید را بررسی کرد. این افتخار بزرگی بود از میان افراد لرد سیاه تنها او بود که اجازه داشت خادمی برای خودش برگزیند. همه امکان داشتن خدمتگذار ویژه را نداشتند این در واقع برتری او را به سایر مرگخواران یادآوری میکرد

با نگاهش و سواس گونه بردگان را بررسی کرد سرانجام جلوی استیو ایستاد. بعد حرکت سریعی به چوبدستی اش داد و او را از بقیه جدا کرد و کناری انداخت. در همان حال رو به چهره ی معترض انتونی گفت: خودم خادمم رو تربیت میکنم

تسلیم کردن یک جوان کله شق شانزده هفده ساله اصلا آسان نبود. به خصوص که او علاقه ای نداشت که خادمش را مدام فرمانبر کند. اما چند بار شکنجه در حد مرگ و چند روز



گرسنگی به علاوه ی کشته شدن فجیع یکی از بردگان به دستور لرد سیاه که بدن نیمه جانش بر ورودی قصر آویزان شد و زنده زنده مثله شدنش توسط پرندگان جلوی چشم سایر برده ها او را وادار به تسلیم کرد. مخصوصا اینکه اسنیپ چند روزی او را مجبور کرد درد کشیدن اندرو هنگام خارج شدن چشمش توسط یک کلاغ رابه چشم ببیند و حالا هر بار که از جلوی در ورودی رد میشد جسد او که در طول سه سال به اسکلت شده بود وحشت برده ی جوان را به یادش میآورد.

قبل از آن ماجرا چند باری برای فرار تلاش کرده بود که اما هر بار تلاشش با ظاهر شدن اربابش و چند دقیقه شکنجه شدن بی نتیجه میماند. با گذشت زمان او یاد گرفت که سرنوشتش را بپذیرد و از اربابش اطاعت کند. نافرمانی از او عواقب وخیمی داشت. به زودی نام ارباب سوروس همانقدر او را میترساند که نام لرد سیاه اربابش را. یاد گرفت که در حضور او مطیع باشد و دستوراتش را مو به مو انجام دهد چون یک نافرمانی برابر بود با امتحان یکی از معجون های شوم اختراعی اربابش روی او ... از طرفی وقتی فکرش را میکرد او خیلی خوشبخت تر از آنهایی بود که در زیر زمین اسیر بودند. درست است که مجبور بود جگر قورباغه پاک کند و روده ی سوسک درآورد اما حداقل هنوز زبانش را داشت. هرچند که تقریبا از آن استفاده نمیکرد چون اجازه ی حرف زدن نداشت بعد از فرار یکی از بردگان لرد سیاه دستورداده بود که زبان تمام افرایدی را که در کارگاه ساختمانی کار میکردند از حلقشان بیرون بکشند .



باز هم جای شکرش باقی بود که جای خوابش زیر زمین نمود و بر سر شکار موشها با دیگران دعوا نمیکرد. ته مانده ی غذای اربابش باعث میشد که از گرسنگی نمیرد. تنها کافی بود بیاد داشته باشد که هرگز به چشمهای او نگاه نکند. در حضور او سرش را بالا نگیرد... در زمانی که ارباب در اتاقش حضور دارد هرگز نشیند. جلوی او حرف نزند, دستوراتش را اطاعت کند و تنها پشت سر او قدم بردارد. اتاق اربابش را تمیز نگهدارد و لباسهایش را مرتب اتو بکشد. صبحها قبل از بیدار شدن او صبحانه اش را آماده کند و بعد از آن تمام روز به تهیه ی مواد اولیه ی معجونهای اربابش میگذشت که یک اشتباه کوچک در این کار برایش گران تمام میشد.

در نظر اسنیپ, استیو از هر حیوانی کم ارزشتر بود. در سه سالی که به او خدمت میکرد هرگز یک وعده غذای کامل نخورد. استراحتش هیچ وقت از چهار ساعت فراتر نرفت و تقریباً هر روز بارها و بارها شکنجه میشد.

شاید اگر استیو از رده بندی جادوگری خبر داشت متوجه میشد که از نظر ارزشی بعد از جن های خنگی آخرین ارزش را داراست... به طوری که به دستور اربابان حالا جنهای خانگی به کودکان آنها امر ونهی میکردند و طریقه ی اطاعت را به آنها میآموختند ... البته او که اربابی جادوگر داشت از این دردسر مصون بود. اما کودکانی که زیر نظر جنهای خانگی پرورش یافته بودند انقدر از هویت انسانی خود جدا شده بودند که با وجودی که صدها بار بدتر از جنهای خانگی با آنها رفتار میشد باز هم از داشتن اربابی از نژاد برتر به خود می بالیدند



و حالا... اربابش جلوی او روی زمین افتاده بود و به شدت از او خون میرفت. چقدر دلش میخواست که با دست خودش این مرد را خفه کند... یا رهایش کند تا از شدت خونریزی بمیرد اما حتی جرات چنین فکری را نداشت. با اشاره ی اربابش مطیعانه او را به دوش کشید و لنگ لنگان به اتاقش برد.

اسنیپ به محض اینکه روی تختش فرود آمد دستور داد: هی تو... اون کیفو بیار این نامی بود که در سه سال اخیر داشت. به سرعت به طرف کمد قهوه ای رنگی که اربابش معجونهایش را در آن نگهداری میکرد دوید و با بیشترین سرعت ممکن کیف سیاه اربابش را بیرون آورد.

_درشو باز کن

از دستور اطاعت کرد. برخلاف تمام کیفهایی که دیده بود کیف ارباب به اندازه ی یک قفسه ی بزرگ جا داشت. قفسه ای که طبقاتش مملو از بطری های معجون بود
_اون بطری زرد رو از ردیف سوم بده به من... داری چه غلطی میکنی؟

لرزش دستان وحشت زده اش باعث شد که بطری معجون بر زمین بیافتد و نصف آن روی زمین خالی شود.

_احمق بی عرضه

در کسری از ثانیه به شدت به دیوار کوبیده شد. اسنیپ شیشه ی نصفه ی معجون را با طلسمی به سمت خود کشید. و باقیمانده ی آن را روی زخمش خالی کرد. با چوبدستی چند ضربه به



آن زد . زخمها به سرعت ترمیم شدند و او بلند شد: لباسای منو بیار... باید به خدمت لرد سیاه

بریم

با وحشت بباد آورد که شنل تازه شسته شده ی اربابش را اتو نکرده. زمانی که با دستهای لرزان شنل قهوه ای تیره ای را به طرف اربابش گرفت او فریاد کشید: بیشعور... هنوز نفهمیدی که در حضور لرد سیاه شنل سیاهمو میپوشم؟ بیارش طنین صدای ارباب به خطرناک ترین حد خود رسیده بود. با ترس و لرز به او نگاه کرد . جرات نداشت به اربابش بگوید که پاک کردن یک کیسه روده ی ازدها به او فرصتی برای اتو کرن شنل اربابش را نداده.

اما... دردی در سرش پیچید. ذهنش زیر و رو شد و بلافاصله چهره ی ارباب در هم

رفت: حیوون بی ارزش... بازم تبلی کردی؟ کروشوو

درد تمام وجودش را از هم میدرید. ارباب با لذت جیغ زدن های او را که خودش را به در و دیوار میکوبید تماشا میکرد . بعد از مدتی که در نظر استیو چون سالی طولانی بود سوزش مجدد نشان دستش به او یادآوری کرد که توسط اربابش احضار شده. به ناچار شنل قهوه ای را پوشید و به خدمتکارش که روی زمین ناله میکرد پرخاش کرد: شانس آوردی که لرد سیاه احضارم کرده... اون هیکل بی ارزشت رو جمع کن و راه بیوفت با درد بسیار از جا بلند شد. در اتاق را برای اربابش باز کرد و با خروج او به فاصله ی دو قدم از اربابش پشت سر او حرکت کرد. در سر راهش املیانا یکی از دختران دهکده را دید که با



حالتی زار از اتاق یکی از اربابان خارج میشد. نگاهش با نگاه استیو گره خورد. در این سه سال چهره‌ی شادابش به اندازه‌ی ده سال شکسته شده بود. میدانست که او به زیر زمین می‌رود تا در سکوت به حال خودش گریه کند.

_داری چه غلطی میکنی حیوون بی دست و پا؟

به خودش که آمد متوجه شد که فاصله اش با اربابش زیاد شده. قبل از اینکه گرفتار طلسم شکنجه گر شود به سمت اربابش دوید. به دنبال او از پله ها بالا رفت و سعی کرد خاطره‌ی چشمهای اشک آلود دختر جوان، باعث شکنجه شدن مجددش نشود.

بلاخره در طبقه‌ی پنجم جلوی در بزرگی از چوب گردو ایستادند. اسنیپ دو ضربه به در زد. صدایی سرد و بی روح که مو بر تنش راست میکرد دستور داد: بیا تو.

اسنیپ داخل شد و استیو به دنبالش رفت. این اتاق در واقع سالن بزرگی بود با کف و دیوارهایی از مرمر سیاه. دور تا دور آن با فاصله‌ای مشخص پایه‌هایی سنگی قرار داشت. در روی هر پایه مجسمه‌ی ماری سیاه وجود داشت و هر مارحالتی داشت یکی آماده‌ی حمله بود. دیگری چمبره زده بود و سومی دهانش باز بود. یکبار استیو به چشم خودش دید که به دستور ارباب بزرگ یکی از مارها زنده شد و بدن برده‌ای را بلعید. و زمانی که سر مرد جوان از دهانش بیرون بود مار به پایه‌ی خود برگشت. هنوز هم میتوانست سر آن مرد را بیرون از دهان باز مار ببیند.



در انتهای این منظره ی هول انگیز مجسمه ی بزرگی از ارباب بزرگ قرار داشت که در زیر پایش صدها مجسمه ریخته بود. سفیدی رنگ مجسمه هایی که به بردگان مرده تعلق داشت بر روی کف تیره ی تالار در چشم میزد. نمادی از برتری اربابان.

مکانی سرد و وحشت انگیز... درست مثل شهری که در آن بیرون ساخته میشد. استیو تا به حال شهر اربابان را ندیده بود جایی که برای ساختنش روزانه صدها نفر از شدت کار شدید جان میدادند. اما توصیفش را از اربابش شنیده بود. ارباب بزرگ به اربابش قول عمارتی را در آنجا داده بود...

سعی کرد چشمش به مجسمه ها نیوفتد. اما نگاهش به چیزی هول انگیز تر افتاد. تختی عظیم شبیه تخت پادشاهی که بر روی آن... با دیدن صورت سفیدی که روی صندلی با شکوه نشسته بود به لرزه افتاد. زمانی که اربابش مقابل لرد سیاه به زانو در آمد او حالتی سجده وار انجام داد و طبق عادت تا پایان گفتگوی دو ارباب در همان حال ماند

ولدمورت نگاه تحقیر آمیزی به مرد جوانی که روی زمین افتاده بود کرد: هنوز زنده‌س؟! سوروس تو هر موقع که بخوای خدمتکار بهتری خواهی داشت نیازی نیست از این مردنی بیشتر از این استفاده کنی

اسنیپ تعظیمی کرد: ممنونم ارباب... اما من برای رام کردن این حیوان وقت زیادی گذاشتم... تازه داره یاد میگیره...

_روزی چند بار تنبیه میشه؟

_اگه شعور نداشتشو به کار بندازه سه چهار بار



_ تو خیلی دل رحمی سوروس..

اگر سه سال پیش بود استیو ناسزایی میگفت اما او یاد گرفته بود که به چنین چیزی فکر هم نکند. چون اربابش به طور عجیبی افکار او را میخواند و این یعنی در دسر. بنابراین در همان حالت به صحبتها گوش سپرد

_ امروز دیر اومدی

_ منو عفو کنید سرورم. در یک درگیری کمی صدمه دیدم... قصد کوتاهی نداشتم

لرد سیاه غرید: اما کوتاهی کردی... تو باید بلافاصله پیش من میومدی سوروس
چو بدستیاشرا با حالتی خطرناک تکان داد. رنگ اسنیپ پرید. استیو چشمانشرا بست و آرزو کرد کسی نفهمد که چقدر دوست دارد این مرد شکنجه شود. اما برخلاف تصور او، لرد سیاه اسنیپ را شکنجه نداد: این دفعه تو رو میبخشم سوروس. اونم برای اینکه مرده ی تو به هیچ دردم نمیخوره. حالا گزارش بده. اون بیرون چه خبره؟

اسنیپ نفس عمیقی از سر راحتی کشید: عمارات اصلی تموم شدس ارباب. خانه های اطراف هم تقریباً تموم شدن. اما... هنوز قسمتهای زیادی مونده... دیواره ی دفاعی هنوز ضعیفه... دارم روش کار میکنم که به کسی اجازه ی ورود نده... وقتی این کار تموم بشه میتونیم به اونجا نقل مکان کنیم

_ خب آگه ما بخوایم اون دیواره ها قوی تر بشن به برده های بیشتری احتیاج داریم

سوروس... شنیدم یه شهر کوچیک پشت اون تپه هست... متوجه منظورم که میشی؟

اسنیپ لبخند مرموزی زد: بله سرورم.

_ خوبه. امشب برین اونجا... خیلی سریع کارا رو انجام بدین.



بدن استیو از شنیدن حرفهای دو مرد سست شد. آن دو نقشه ی نابودی شهر کوچک مترسون را میکشیدند. و این یعنی یک کشتار دیگر... یک فاجعه... اینبار نتوانست سکوت کند با خشم از جا برخاست: شما ح ندارین... نمیتونین هر کاری دلتون خواست...
طلسم اربابش او را خفه کرد. همانطور که در زیر طلسم شکنجه گر فریادهایی بی صد میکشید صدای سرد و لدمورت را شنید: هنوز زبونش رو نبریدی؟
اسنیپ نگاه وحشتناکی به استیو که از شدت درد در حال مرگ بود کرد: امشب این کارو مکنم سرورم
_خوبه... از برده های زبون دراز خوشم نیامد... عجله کن سوروس. امشب خیلی کار داریم
اسنیپ تعظیمی به اربابش کرد. همزمان چوبدستیاش را حرکتی داد تا درد استیو متوقف شود. لگدی به او زد و دستور داد: پاشو راه بیوفت تنه لش
استیو به زحمت حرکتی به خود داد و از جا برخاست. اما بلافاصله بر زمین افتاد. دوباره سعی کرد و باز روی زمین ولو شد. ایسبار نگاه وحشتناک اربابش مجبورش کرد که سر پا بایستند. به ارباب بزرگ تعظیم کند و عقب عقب به دنبال اسنیپ از آنجا خارج شود.
پاهایش قدرت حرکت پا به پای اربابش را نداشت. نه تنها به خاطر اثر طلسم شکنجه گر... بلکه از ترس. ترس از تنبیهی که انتظارش را میکید. اگر لرد سیاه دستور قطع زبانش را داده بود پس باید با آن خدا حافظی میکرد.
زمانی که در عمارت غربی را برای اربابش باز کرد و تعظیم کنان منتظر ماند تا او داخل شود سر تا پایش میلرزید. ترجیح میداد در یک بشکه چرک خیارک غده دار فرو رود تا اینکه



زبانش را از دست بدهد. باید معذرت میخواست اما حرف زدن بدون اجازه اوضاعش را بدتر میکرد. بنابراین در حالت تعظیم ایستاد تا اربابش را متوجه خود کند. این روشی بود که با آن برای صحبت اجازه میگرفت.

معمولا اسنیپ او را ندیده میگرفت اما اگر شانس یارش بود اجازه ی التماس کردن داشت اینبار هم چند دقیقه به حالت تعظیم ماند. زمانی که مهره های کمرش از درد به فریاد درآمدند بلاخره صدای سرد اربابش را شنید: چی میخوای؟

دهانش را باز کرد... مطمئن نبود شجاعت حرف زدن داشته باشد. اما اگر این آخرین جمله اش میبود باید تلاشش را میکرد.

_ا...ا...ا... ارباب... من...

اسنیپ همانطور که پشت به مرد جوان داشت با لحن خطرناکی شروع به صحبت کرد: تو باعث سرشکستگی من شدی از دستور من سرپیچی کردیتو حیوون بی شعور... به خودت جرات دادی جلوی لرد سیاه...

_م...م... منو ببخشید ارباب... دیگه تکرار نمیشه

_بله تکرار نمیشه چون تو دیگه زبانی نخواهی داشت

استیو به زانو افتاد: خواهش میکنم ارباب... هر کاری... هر کاری بگین میکنم... التماس میکنم...

اما ارباب جلو آمد. با حرکتی گلوی جوان بدبخت را در دست گرفت. چشمان سیاهش را به

چشمان او دوخت. استیو چند لحظه مبارزه جویانه به او خیره شد و همین کار دستش داد. او

اجازه نداشت در چشم هیچ جادوگری نگاه کند چه برسد به اینکه به چشم اربابش خیره شود.



اسنیپ بی توجه به التماسهای مرد جوان گلوی او را فشاری داد. با یک حرکت چوبدستی زبان مرد جوان از دهانش بیرون آمد. تمام تلاشش را برای برگرداندن آن به دهانش میکرد اما کاری از او برنمیامد. ارباب با چوبدستی اش ضربه ای به زبان او زد. زبانش قطع نشد اما چون تکه گوشتی آویزان ماند.

صدای خشمگین ارباب به گوشش رسید: بخششی در کار نیست. نافرمانی بعدیت باعث مرگت
میشه

و با خشم او را به عقب هل داد. همانطور که خودش را از روز زمین جمع میکرد وحشت زده به زبانش نگاهی کرد. سنگین و بی حرکت بود و هیچ حسی نداشت. با وحشت فریادی کشید و به گریه افتاد. صدای سرد اربابش به گوشش میرسید: بی خودی زوزه نکش... اون آشغال رو بکن تو حلقه و زودتر شنل منو آماده کن به سرعت زبان بی حسش را به کمک دستش در دهانش چپاند و هق هق کنان به طرف کشوی لباسها دوید تا شنل اربابش را اتو کند.

نیم ساعت بعد از رفتن رون، بچه ها به خانه ی هرمیون برگشتند. اینبار نه هریو نه هرمیون غیبتشان را به رویشان نیاوردند. با این حال سه جوان به خوبی متوجه شدند که نباید بیشتر از این شک به خود راه دهند.

زمانی که رون به خانه ی ریموس رفته بود و درخواست یک ملاقات کوچک با بچه ها را کرده بود هر سه نفر واقعا نگران بودند. اما رون هم مثل سایرین خیلی ساده آنها را از



اعتمادش به ریچاردسون مطمئن کرد. هرچند که واقعا شاد به نظر میرسید اما برای سیریوس که او را به خوبی میشناخت این حس که در زیر لبخند او غمی عمیق نهفته کاملا قابل احساس بود.

زمانی که رون، ریموس و تانکس را قانع کرد که تنها چند هفته ی دیگر دوری از فرزندشان را تحمل کنند، آنها چندان خوشحال نشدند هرچند که به نظر میرسید خود رابرت خواهان این دوری است.

__ راستشو بگو رون... شما دارین چیکار میکنین؟

__ من!!!؟ هیچی... اما یه دوست قدیمی دارم که اصرار داره به بچه ها آموزش بده... تا حالا هم از پیشرفت هر سه شون راضیه

__ پس چرا... رابرت چیزی به من نگفته؟

__ اینو از من پرس ریموس... من جوابشو نمیدونم

__ باشه پس بهم بگو امروز چت شده؟

__ تو فکر میکنی چمه؟

__ نمیدونم... اما از دفعه ی قبلی که دیدمت داغون تر شدی... ببین میدونم قضیه ی همسرت ناراحتت کرده...

رون حرف ریموس را قطع کرد: اون ماجراش جداس... یه کاری کرده و باید جوابشم

بده... بدبختانه کاری هم از دست من ساخته نیست



بلند شدن رون از روی میبل به قصد خدا حافظی به ریموس فهماند که او علاقه ای به ادامه ی بحث ندارد. پس دست او را فشرد و تا پایین پله ها او را بدرقه کرد...

_هی تو... شنل من رو بیار.

استیو به سرعت جلو دوید و شنل سیاه اربابش را به دستش داد. هنوز هق هق میکرد و چشمانش از وحشت بلایی که بر سر زبانش آمده بود خیس بود.

ارباب شنل را روی دوشش انداخت و آنرا گره زد. حرکتی به چوبدستی اش داد و بشکه ی بزرگی را ظاهر کرد. بی توجه به اینکه خدمتکارش در تمام هجده ساعت گذشته بی وقفه کار میکرد دستور داد: تا وقتی من برمیگردم جگر همشونو جدا میکنی. همه شو میکوبی و بعد هم بلافاصله آب پزشون میکنی. وای به حالت اگه برگردم و چیزیش مونده باشه.

استیو دهانش را باز کرد تا پاسخی دهد اما زبان بی حسش بی اختیار از دهانش خارج شد. به سرعت آنرا به درون دهانش برگرداند و تعظیم کنان باقیماند تا اربابش از در خارج شود.

به محض اینکه ارباب از در خارج شد جلو دوید تا کارش را شروع کند. صدها سوسک سرگین غلطان زنده انتظارش را میکشیدند.

میدانست که اربابش برای کشتاری دیگر بیرون رفته تا صدها نفر را به عنوان برده برای ساخت شهر اربابان به آنها ملحق کند. بردگان ساختمان ساز معمولاً کمتر از شش ماه عمر میکردند. کار زیاد و بی غذایی آنها را از پا در میآورد.



با مرگ هر برده , برده ای دیگر جایگزین میشد. مهم نبود که کسی میمیرد. همیشه جایگزینی وجود داشت. خود او جزو سرسخت ترین هایی بود که زنده مانده بود. نه به این علت که کارش ساده تر یا اربابش مهربان تر بود... نه... در واقع وضعیست او از سایرین بدتر بود. اما او به منبعی از غذا دسترسی داشت که سایرین خوابش را هم نمیدیدند.

سوسک بزرگی را با دستش له کرد و با لذت انرا بلعید(اه... حالت بهم خورد) از گرسنگی کشیدند بهتر بود. حداقل جلوی مرگش را میگرفت. غذایی که اربابش به او میداد هیچ وقت او را سیر نمیکرد در واقع تنها در حدی بود که از گرسنگی نمیرد... و با کارهای سنگینی که انجام میداد این غذا به هیچ وجه کافی نبود.

اما به زودی یاد گرفت که میشود از کارهایی که ارباب بر عهده اش میگذاشت برای زنده ماندن استفاده کرد. روزهای اول تحمل این وضع را نداشت. اولین بار ساعتها طول کشید تا چند چشم وزغ برای اربابش پاک کند. اما کمی شکنجه یادش داد که از هیچ چیز به اندازه ی خشم ارباب نترسد... در هر حال وقتی جگر و چشم قورباغه را در میآورد ارباب به بقیه ی آن نیازی نداشت و از آنجا که هیچ وقت لاشه ی قورباغه ها را نمیشمرد استیو میتوانست مخفیانه چند تایی از آنها را بلعد و خودش را از مرگ برهاند....

روزی را که برای اولین بار وارد این اتاق شد را به یاد میآورد. با دست بسته به دنبال مرد بینی عقابی کشیده میشد. زمانی که مرد در اتاق را باز کرد به شدت به درون اتاق پرتاب شد. با بسته شدن در, دست و دهانش باز شد و او با خشم فریاد کشید: شما ها کی هستین؟ از جون ما چی میخوانین؟



مرد به سردی دستور داد: تا بهت نگفتم حق حرف زدن نداری
با شجاعت فریاد زد: من هر موقع که بخوام حرف میزنم. وحشی آدم کش
_کروشیو...

دردی مرگبار وجودش را تکه تکه میکرد. استخوانهایش از ریشه پاره میشدند. نعره میزد و
خود را به دیوار میکوبید. وقتی سرانجام درد متوقف شد به زحمت نفس میکشید.
مرد با نگاهی مرگبار به او خیره شده بود: اینجا تا من اجازه ندادم کسی حرف نمیزنه. حالا
گوش کن چی میگم... تو اولین مشنگی هستی که افتخار این رو داری که به نسل برتر خدمت
کنی. آگه شعورت اونقدر باشه که بفهمی... من ارباب تو هستم. مرگ و زندگی تو دست منه... پس
آگه میخوای راحت زندگی کنی باید اطاعت رو یاد بگیری.

_من هیچ وقت از کسی اطاعت نمیکنم. شما عوضیا...
_لنگ لوک

صدایش ناخودآگاه قطع شد. زبانش به ته حلقش چسبید.

_درس اول: تا بهت اجازه نپندادم حرف نزن

درس دوم: من ارباب تو هستم... هیچ چیز خارج از دستورات من وجود نداره.... کارهایی رو
میکنی که من میگم... هرنافرمانی رو به شدیدترین وجه ممکن جواب میدم... این اتاق میتونه
محل مرگت باشه یا محل زندگیت... حالا... اون لباسها رو در بیار حیوون احمق
استیو غرید: اسمم استیوه عوضی...



هرچن که با وجود طلسم زبان نبد صدایی از دهانش خارج نشد اما آن مرد حرفهایش را فهمید: اسم تو چیزیه که من میگم... حیوون بی شعور... حالا اون لباسا رو در بیار و یادت باشه اگه یکبار دیگه تو فکرت همبه من توهین کنی بدمیبینی با وحشت لباسها را از تنش خارج کرد این مرد ذهن او را خوانده بود. مرد چوبدستی اش را حرکتی داد و پارچه کتان کلفت زبر و قرمز رنگی را ظاهر کرد: بیوشش ای... این؟

زبانش باز شده بود

این لباس بردگی توئه... از امروز تا روزی که بمیری این رو به تن خواهی داشت... پس بهتره مواظبش باشی این اولین و اخریه هدیه ی اربابت به توئه فهمیدی مرد حرکتی به چوبدستی اش داد بلافاصله پارچه ی قرمز حرکتی کرد و پایین آمد. مثل یک لباس دور بدنش پیچید از زیر آرنجش گذشت و در سر شانه گره خورد... چیزی شبیه لباس رومیان باستان.

مرد جلو آمد: زانو بزن

استیو حاضر به این کار نبود اما بدنش در اختیار او نبود. جلوی مرد به زانو افتاد و نگاه پر کینه اش را به چشمان او ریخت: از این نگاه کردنت خوشم نیاد... یادت باشه حق نداری به چشم من خیره بشی

بعد دست راستش ر روی سر استیو گذاشت. با دست چپش چوبدستی اش را حرکتی داد: ای موجود پست... به تو افتخار خدمت به خودم را عطا میکنم... از این پس تا لحظه مرگ



_اما من نمیخوام برده ی کسی باشم... تو نمیتونی

مرد پوزخندی زد: کسی نظر تو رو نخواست

بعد وردی را زمزمه کرد و چوبدستی اش را در دو طرف بدن او حرکت داد. بدن استیو سرد شد و حس میکرد زنجیری نامرئی او را به این مرد متصل کرده مر دامه داد: به این وسیله تو تا پایان عمر در خدمت سوروس اسنیپ خواهی بود

استیو احساس کرد طوقی آهنین به گردنش وصل شده دستی به گردنش کشید چیز قابل لمس در آنجا نبود اما حسش خطا نمیکرد. با وحشت پرسید: چیکار کردی؟

_تو رو به خدمت خودم در آوردم ... برای ابد

_تو نمیتونی این کارو بکنی عوضی....

_کرو شیو

درد... درد ... و باز هم درد ... وقتی که قدرت نفس کشیدنش به اتمام میرسید درد متوقف شد

.صدای سرد مرد دستور داد: میبینی؟ توهین به ارباب نتیجه ی لذت بخشی نداره....

استیو خم را در چشمان سیاه او میدید... و باز درد... اینبار زمانی که درد متوقف شد یاد گرفت

که هرگز به چشمان او نگاه نکند. و به زودی جهنمی ترین روزهای زندگی اش آغاز شد.

آنشب او روز زمین سرد زیر تخت اربابش خوابید تا محل خوابش را بیاموزد. تمام مدت به

این فکر میکرد که حتی جو سگ برادرش جای خواب بهتری داشت... حداقل یک سب

مخصوص داشت... هرچند که استیو خیلی زود فهمید که به اندازه ی یک سگ هم برای

اربابش ارزش ندارد. نیمه شب آرام از جایش بلند شد. باید از این جهنم خارج میشد. مرد روی

تختش خرناس میکشید. اهسته در را باز کرد و بی صدا از آن خارج شد. در را بست آهسته از



ساختمان خارج شد و با بیشترین سرعت ممکن به سمت دروازه های قلعه دوید. هنوز به

دومتری دروازه ها نرسیده بود که...

_جایی میخواستی بری؟

صدای سرد مرد مو روغنی میخ کوبش کرد. تمام شجاعتش را جمع کرد: من اینجا نمیومم و

کسی هم نمیتونه منو مجبور کنه...

_این تو نیستی که تصمیم میگیری... کروشو

درد... درد و باز هم درد. نعره هایش زمین را میلرزاند. سرانجام مرد چوبدستی اش را پایین

آورد: دنبال من بیا

با وجود مقاومت خودش، بدنش از مرد اطاعت میکرد. به دنبال او به راه افتاد و جلوتر از او

به در اتاق رسید

_درس سوم: هیچ وقت جلوتر از من حرکت نکن

چوبدستی مرد در دستش با حالتی تحدید آمیز حرکت میرد. استیو با وحشت عقب کشید و

مرد دستور داد: در اتاق رو باز کن

با دستی لرزان در اتاق را باز کرد و عقب ایستاد تا مرد عبور کند: حالا میتونی بیای تو

_بله...

_بله ارباب... یادت باشه من چیزی رو دوبار تکرار نمیکنم و یادت باشه من همیشه اینقدر

مهربون نیستم. حالا....

او چوبدستی اش را حرکتی داد و در چوبی زهوار در رفته ای را ظاهر کرد: دنبال من بیا



استیو به دنبال اسنیپ از در وارد شد. زیر زمینی تاریک و نور پیش رویش بود. به دنبال اسنیپ از پله های تاریک پایین رفت و به اتاق تاریکی رسید که تعدادی بطری و چند بشکه ی در بسته در آن بود. اسنیپ به یکی از بشکه ها اشاره کرد: درش رو بردار استیو به آرامی در بشکه را برداشت. وزغ های زنده در آن جست و خیز میکردند. احساس دل بهم خورد گس میکرد. گاهش را برگرداند اما اربابش به سادگی گفت: سخره باززی در نیار و تا صبح که احضارت میکنم چشم غورباقه ها و جگرشون رو تو اون دو تا بطری جمع میکنی مگه اینکه بخوای خشم منو ببینی. ضمنا تا کارت تموم نشده از غذا خبری نیست. و بالا هم نمیای

آنگاه چوبدستی اش را حرکتی داد و تیری آتشین ظاهر کرد: این یعنی باهات کار دارم

هر موقع دیدیش به نفعته که فوراً خودتو به من برسونی...

اسنیپ بالا رفت و در را پشت سرش بست. استیو کمی صبر کرد تا مطمئن شود که او خوابیده و بعد تلاشش را برای فرار از سر گرفت اما اینبار طلسمی که اسنیپ روی در گذاشته بود مانع از خروجش میشد. به ناچار بازگشت... گیج شده بود حاضر به اطاعت از این مرد نبود اما اصلاً دلش نمیخواست دوباره آن درد وحشتناک را تحمل کند. به اجبار جلو رفت تا دستور اربابش را انجام دهد... اما...

برای پسر ارشد یک تاجر ثروتمند که زمانی در دهکده شان پادشاهی میکرد این اصلاً کار ساده ای نبود. در تمام عمرش حتی گرد روی میز خانه شان را نگرفته بود. از کودکی چهار خدمتکار داشت به هر چیز که احتیاج داشت تنها دستور صادر میکرد. نه اینکه فرد بی عرضه



ای باشد. برعکس آنقدر جسارت داشت که در برابر کسانی که قدرتشان از او بیشتر بود به تنهایی از خانواده اش دفاع کند و خوشبختانه بعد از مرگ شجاعانه ی برادر کوچکش موفق شده بود درست به موقع بقیه را فراری دهد اما خودش سرانجام گیر افتاده بود برای چنین کسی خفت کار کردن برای قاتل برادرش آنهم اینطور برده وار واقعا وحشتناک بود اما ظاهرا چاره ای نبود. هیچ کاری از او برنمیامد تنها دلخوشیش اطمینان او از امنیت خانواده اش بود. به ناچار در ظرف راباز کرد تا به کار مشغول شود اما او یک کودک روستایی عادی نبود. به محض اینکه شکم اولین غورباقه را شکافت طاقت نیاورد و حاش بهم خورد. چطور میتوانست دل و روده اش را بهم بریزد و جگرش را درآورد... در آن زمان استیو حتی خوابش را نمیدید که چنین چیز چندش آوری روزی تنها منبع زنده ماندنش شود.

تا صبح بیشتر از ده قورباغه را پاک نکرده بود و صدها بار بالا آورده بود. همین باعث شد حسابی تنبیه شود. دفعه ی بعدی که اقدام به فرار کرد علاوه بر دو روز گرسنگی، مچ پای راستش هم با یک حرکت چوبدستی اربابش شکست و از آنجا که کسی آنرا مداوا نکرد به مرور در همان حالت جوش خورد تا هربار که قدم برمیداشت و پایش دردمیگرفت به خود یادآوری کند که چاره ای جز اطاعت ندارد. به خصوص که بعد از گرفتار شدن اندرو، ارباب او را مجبور کرد که هر روز صبح چند دقیقه ای را جلوی بدن او بایستد و به پرنده گانی که چشم او را از حدقه در میآوردند و گوشت بدن عریانش را زنده زنده میخوردند نگاه کند.

فریادهایش را بشنود و مرگ تدریجی اش را ببیند. تا یاد بگیرد که فکر فرار به سرش



نزد. برلاف تصورش هیچ کس به کمک آنها نیامد. گویی تما دنیا آنها را فراموش کرده بودند. حتی خانواده ی خودش...

حالا سرعت عملش بیشتر شده بود. دیگر با دیدن دل و روده ی غورباقه ها دچار تهوع نمیشد. و ب اینکه اکثر روزها چندین ساعت کار میکرد از زندگیش راضی بود. چون وضعیتش بهتر از اندرو بود

با این حال هر چند وقت یکبار، کشتارهای دهکده های اطراف حسابی بهمش میریخت. انشب زمانی که ارباب و دوستانش با بیشتر از چهارصد مرد و زن و کودک به قرارگاه بازگشتند از نیمه شب گذشته بود. از پنجره ی اتاق میتوانست آتشی را که از دهکده های اطراف زبانه میکشید ببیند تازه کارش تمام شده بود و میخواست چند دقیقه ای استراحت کند اما میدانست که باید لباسهای اربابش را برای رفتن به حضور لرد سیاه آماده کند. معمولا بعد از حمله سراپای لباسش خونی بود. هرچند که استیو میدانست راه سریعتری برای کشتن وجود دارد اما مرغخواران از شکار مشنگها به شیوه ای حیوانی لذت میبردند .

لنگ لنگان به سمت کشتو رفت. یک ردا، شلوار و پیراهنی را برداشت و با بیشترین سرعت ممکن خودش را برای استقبال از اربابش آماده کرد



بی نام و نشان